

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی جهان و هر

سعدی « دیوان اشعار » غزلیات

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی
چنان به نظره اول ز شخص می ببری دل
که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده ها به درافتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطریم آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم

تو می روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد

اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی